

را پرسیدند کہ تو اور در مقابلہ آن چه داوی گفت بید سرخ موی و پانصد گو سفند گفتند  
پس تو کرم نباشی؛ گفت یہاں وہی ہر چہ داشت داو من از آنچه داشتہم از بسیار  
اندکی بیش نہ اوم۔

مطاببات ۱۵

بہلول را گفتند کہ دیوانگان بصرہ را بشمار گفت آن چیز شمار بیرون است اگر گوئید  
عاقلان را بشمارم کہ مجدد وہی چند بیش نمیشند۔

مطاببات ۱۶

فاضلی بیک از دوستان صادق نامہ می نوشت شخصی در پہلوی او شستہ بود و بگوشہ  
چشم نوشتہ اورا میخواند بروی شوار آمد نوشت کہ اگر نہ در پہلوی من دزدی نمودی شستہ  
بودی وہی نوشتہ مرا میخواندی ہمہ برابر خود نوشتی آن شخص گفت کہ واللہ یا مولانا من  
نامہ ترا مطالوہ نکردم و بخواندہ ام گفت ای نادان پس این را کہ میگوئی از کجا میگوئی۔

مطاببات ۱۷

تابستانی در شب تاریک چراغی بدست و سپوئی بردوش در راہی میرفت فصولی در  
راہ بالود و چار شد و گفت ای نادان بروز شب پیش تو کیانت و روشنی و تاریکی در  
چشم تو برابر این چراغ را فاندہ چیست تابنا بخندید کہ این چراغ از بہر خود نیست  
از بہر ای چو نتو کور دان بخن است تابنا من پہلوزنی و سبیم نشکنی۔

مطاببات ۱۸

قطعہ  
کتابی کہ در این کتاب  
مطاببات است  
مطاببات ۱۵  
مطاببات ۱۶  
مطاببات ۱۷  
مطاببات ۱۸

جا حظ گوید که سرگز خود را چنان نخل بدیم که روزی زنی مرادست بگرفت و بدرود و کان است  
 و ریخته گری بر روی من میخیز بودم که آن چه بود از آن استاد پرسیدم گفت مراد فرموده که تیشالی  
 بصورت شیطان برای من بساز گفت نمیدانم که بر چه شکل باید ساخت ترا نمود که بدین  
 ساز -

### مطابق ۱۵

شخصی زشت روی را دید که از گنا مان استغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ می طلبید  
 گفت ای دوست بدین روی هر چه دوزخ بخالی میکنی و آزار از آتش دوزخ دریغ میداری

### مطابق ۱۶

کوزشتی را گفتند که میخواهی خدایتعالی شست ترا چون دیگران رست کند یا آنکه شست دیگران  
 چون تو کوز سازد گفت آنکه همه را چون من کوز گرداند تا بان چشمی که ایشان در من نگریسته  
 اند من نیز همان چشم در ایشان بگیرم -

### مطابق ۱۷

اعرابی شتر گم کرده بود سوگند خورد که چون بیایم بکدم بغیر شترم چون شتر را بیافت  
 از سوگند پشیمان شد گریه در گردن شتر آویخت و بانگ میزد که کجاست بختر شتر  
 بکدم و گریه بصدد رم آبابی یکدیگر نمی فروشم شخصی به آنجا رسید گفت چه از آن بوی  
 این شتر اگر قلاوه در گردن نداشتی -

### مطابق ۱۸

طبیعی را دیدند که سرگامه بگورستان رسیدی بر او بر کشیدی سبب آنرا سوال کردند گفت  
از مردگان این گورستان شرم میدارم که بر سر که میگذرم ضربت من خورده است و در  
هر که می نگرم از ضربت من مرده است -

## مطالعات ۱۹

روزی از فصل بهار ان با جمعی از دوستان و یاران بهوای گشت و تماشای صحرا  
و دشت بیرون رفتیم چون در موضعی خرم جا گرم ساختم و سفره انداختیم سگی از دور آواز داد  
زود خود را با بخارسانیدگی از حاضران سنگ پاره برداشت و چنانکه نان در پیش سگان  
اندازند پیش روی انداخت یک آواز بوی کرد و بی توقف بازگشت هر چند آواز دادند  
التفات نکرد اصحاب از آن متعجب شدند یکی از آن میان گفت میدانید که این سگ چه  
گفت گفت که این بدبختان از بخیلی و گرسنگی سگ میخورند از خوان ایشان چه توقع  
توان داشت و از سفره ایشان چه تمسح توان گرفت -

## حکایات ۲۰

کردی زهر حضرت در پیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرد ناگاه برب آبی رسید خشک فرود آمد  
نه پای رفتن و نه راهی بازگشتن سنگ پستی ایمنی را از روی مشاهده کرد بروی زخم زد و دو  
پرشت خوش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شناکنان رو بجانب دیگر نهاد و  
وران اثنا آواز بگوشش رسید که کزوم چیزی برشت روی میزند پرسید که این چه آواز  
است جواب داد که این آواز پیش من است برشت تو هر چند می دانم که بران کار گز نمی آید  
تا بپوش کند



خواهدگذشت

قطعه

ای برادر از تو بهتر میخکوشناست  
گرفزون از قدر تو بشناخت نابخردی

زانکه هستی یکسر موخوش را افزون منه  
قدر خود بشناس با از حد خود برون منه

حکایت

طاووس وزاغی در صحن باغی فریاد می رسیدند عیب همنرکد میکردند طاووس بازاغ  
گفت این موزه سرخ که در پای است لایق اطلال زرشک و دیبا منقش منست همانا  
و در آن وقت که از شب تاریک عدم بر روز روشن جو آیدیم در پوشیدن موزه  
غلط کردیم من موزه کیمخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزه اویم سرخ تراغ گفت حال  
بر خلاف اینست اگر خطای رفته در پوششهای یکدیگر رفته است باقی خلعتهای تو  
مناسب موزه نیست غالباً در آن خواب آلودگی تو سراز گریبان من بر زده و من  
سراز گریبان تو در آن نزدیکی کشف سر حجب مراقبه فرورده بود و آن مجاود و مکالمه  
می شنود سر بر آورد که ای یاران عزیز و دوستان با تمیز مجاود می حاصل را بگذایید  
و ازین مقاود باطل است بردارید خدای تعالی همه چیز را یک کس نداده است و  
ترا هم همه مرادات در کف یک کس ننهاد و بچکس نیست که ویرا خاستی نداده  
است که دیگرانرا نداده و در وی منفعتی ننهاده است که دیگرانرا ننهاده هر کس را بدو حق  
خورسند باید بود و بیافته خودشند -

قطعه

بزون جسد از حال کسان طوری غرور نیست

ز بهار که از طور خرد و در بنامش

از خلق طبع همچو حیدایه رنجست	بگسل طبع از خلق که رنجور نباشی
------------------------------	--------------------------------

### حکایت

شخالی غروسی را در خواب سحر گرفت فریاد برداشت که من مونس پیدار انعم و نمودن شب زنده داران از کشتن من بر پیر و خون مرا به تیغ تعدی مرز سحر

چرا بموجی با من ستیزی	که خواهی بی گناه تو غم بریزی
-----------------------	------------------------------

شخال گفت من در کشتن تو چنان کجیت نیستم که پیچیده از ان باز ایستم و خود را ازین اختیار پر داشتم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضربت بچه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه قمر ترا طعمه گردانم

### قطعه

جز بتدبیر خرد از سر خود دور کن	سگر تشریری توان شور و تشری گیر پیش
بتفرغ مسیر راه خلاصی که با آن	از بدش گر گذرانی تبری گیر پیش

### حکایت

رو براه بکه با مادر خود گفت مرا چیله بیاموز که چون بر کشاکش سنگ در مانم خود را از ان بر مانم گفت اگر چه چیله فراوانست اما بهتر آنست که در خانه خود بنشین نه او ترا بیند و نه تو او را بینی -

### قطعه

چو با تو خصم شود سفاک آن نه از خود است	که در خصومت می کرد چیل ساز کنی
هزار چیله توان ساخت و ز همه آن به	که هم ز ضلع و هم از جنگش احتساز کنی

## اشعار نصیحتانه و امثال

<p>عود را اگر بوی نباشد بهیزم است          احتیاج است احتیاج است احتیاج          گندم از گندم بر وید جو ز جو          یکی افغان دوم کبر و سوم بد ذات کشمیری          گرمی نیک و بد کنی          گزستانی بستم میرسد          پای پیش آیدت پس دیوار          گرم تا کنی بسا ند این بازار          مروت به که مردم آزاری          گمانند گرد و شیرینی          هرگز از شاخ بید بر نخوری          کزنی بویا شکر نخوری          بوقت مصلحت آن بیکه در سخن کوشی          بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی          ز روی کنی کتک شب روغن مانند در چرخ</p>	<p>الف</p>	<p>آدمی را آدمیت لازم است          آنکه شیر از کند رو به مزاج          از مکافات عمل غافل مشو          اگر قحط الرجال افتد ازین <sup>تلازم کم گری</sup>          آنچه کنی بخود کنی          آنچه نصیب است بهم میرسد          اول اندیش و انگلی گفتار          ای زبردست زبردست آزار          بچه کار آیدت جفا نداری          این دغل و دوستان که می بینی          ابرگر آب زندگی بار و          با فرومایه روزگار مسر          اگر چه پیش خود مندا خا می آید است          و در چیز پیر عقلت دم فرو بستن          ابلهی کور فزودن شرح کافوری نمید</p>
---	------------	--

آتش سوزان نکند با سپند  
 امیدوار بود آدمی بخیر کسان  
 اگر صد عیب دار و مردور ویش  
 و گر یک ناپسند آید بر سلطان  
 اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی  
 اندک اندک بهم شود بسیار  
 اگر بر عهد و جای شاهمانی نیست  
 اگر روزی بدالش در فرودوی  
 بنا و انان چنان روزی رساند  
 آهنی را که موریا نه بخورد  
 با سپید دل چو سود گفتن و عظم  
 اگر بریان کند بهرام گوری  
 اگر خود برود پیشانی پیل  
 بنی آدم هرشت از خاک دارند  
 اگر حنظل خوری از دست خوش روی  
 اگر بجز مروت هنر باشد  
 باهی مردمان نباید ساخت

ب

آنچه کند و در دل مستمند  
 مرا بخیر تو امید نیست بدمرسان  
 رفیقانش یکی از صد ندانند  
 ز اقلیمی با قلیسی رسانند  
 ز دست خوبی بد خویش در بلا باشد  
 دانه دانه است غله در انبار  
 که زندگانی مایه جز جاودانی نیست  
 ز نادان تنگ تر روزی نبوی  
 که صد و نماند در آن حیران بماند  
 نتوان بر دازد و بقیل زنگ  
 ز رود میخ آهنی در سنگ  
 نه چون پای طبع باشد ز موری  
 نه مردست آنکه در وی مردنی نیست  
 اگر خاکی نباشد آدمی نیست  
 به از شیرینی از دست ترش روی  
 بهتر بکار نیاید چو نخت بد باشد  
 چه توان کرد مردمان اینند



بدوز و شوره دیده هوشمند  
 بدی را بدی سهل باشد جزا  
 برین مژده که جان فشانم رواست  
 بزرگش نخوانند اهل خسرو  
 بلبلان مژده بسیار بسیار  
 بهر کار یکدست بسته گردد  
 به تمنای گوشت نمودن به  
 بهشت آنجا که آزاری نباشد  
 بی پیرمرد تو در خراباست  
 به نطق آدمی بهتر است از دواب  
 بدریا در منافع بشمار است  
 بخت و دولت بکار دانی نیست  
 بیک نام ترا شنیده در مجلسی  
 بخند و قوبه توان بستن از عذاب خدای  
 بپیدار مردم شدن عیب نیست  
 اگر خوشتر را ملامت کنی  
 بشوای خود مندرزان دوست دوست

در آرد طسح مرغ و ماهی به بند  
 اگر مردی آن حسن الی من است  
 که این مژده آسایش جان باست  
 که نام بزرگان زبشتی برود  
 خبر بد به بوم شوم گذار  
 اگر خاری بود و گلدسته گردد  
 که تقاضای زشت قصا بان  
 کسی را کسی کاری نباشد  
 هر چند سکندر زمانه  
 دواب از تو به گرنگوی صواب  
 اگر خواهی سلامت بر کنار است  
 جز بتائید آسمانی نیست  
 بر بجدول هوشندان بسی  
 و یک می توان از زبان مردم راست  
 و لیکن نچندانکه گویند بس  
 ملامت نیاید شنیدن ز کس  
 که با دشمنانت بود هم شست

پید اختر تر از مردم آزار نمیت  
 پار بودی قطبک امسال گشتی قطب بین  
 پای در زرخ پیش وستان  
 پرتو نیکان بگیر که بنیادش بدست  
 سپر نوح با بدان بنشست  
 سنگ اصحاب کعبه روزی چند  
 نامر و سخن نگفته باشد  
 بر بیش گمان مبر که خال بیت  
 تو اضع ز گردن فرزان نکوست  
 تو کار زمین را نکوست ساخته؟  
 تو بر سر قدر خوشتن باش و وقار  
 تو پاک باش بر او مدار کن پاک  
 ترک احسان خواجه اولی تر  
 به تمنای گوشت مرون به  
 تا بدکان خانه در گروے  
 تشنگانرا نماید اندر خواب  
 توان شناخت بیکوز از شمال مرد  
 ولی ز باطنش امین مباحش و غره مشو  
 زخم بر پلنگ تیز و ندان  
 جهد نما تا که بجائی رسی

پ  
ت

که روز مصیبت کشتش یار نمیت  
 سال دیگر گر بمانی قطب بین جدید شوی  
 به که با بیگانگان در بوستان  
 تربیت تا اهل را چون گردگان بر کنبد است  
 خاندان بنوشش کم شد  
 پی نیکان گرفت مردم شد  
 نجیب و هنرش بهفت باشد  
 باشد که پلنگ خفت باشد  
 که اگر تو اضع کند خوی دوست  
 که با آسمان نیز پیر و اخته  
 بازی و ظرافت بندیمان بگذار  
 زنده جامه ناپاک گازران برنگ  
 کا خمال جفاے بو آبان  
 که تقاضای زشت قصایان  
 هرگز ای خام آدمی نشوے  
 همه عالم چشم چشمه آب  
 که تا گشایش آری دست پایگاه علوم  
 که خست نفس نگر و بسا بها معلوم  
 ستمکاری بود بر گو سفند ان  
 در و بکش تا بد وانی رسی

از دست گیرند

جز بنحرو مند مفر ما عمل  
 جهد رزق ار کنی ورنکنی  
 مد روی در دهان شیر و پلنگ  
 جوانمرد خوش خلق و بخشنده باش  
 چو از قومی یکی بے دانشی کرد  
 چو چل آمد فروریزد پر و بال  
 چون پیر شدی ز کوه کی دست بدار  
 چو با سفله گویی ملبف و خوشی  
 چو منعم کند سفله را روزگار  
 چنان زری که ذکر تخبین کنند  
 چو کاری بر آید ملبف و خوشی  
 حرامش بود نعمت پادشاه  
 مجال سخن تا به بینی ز پیش  
 حاصل نه شود رضای سلطان  
 خواهی که خدای بر تو بخشد  
 حذر کن ز دو دور و نهایی ریش  
 بهم بر کن تا توانی ولی  
 خزان را کسی در عروسی نخواهد  
 خورده همان به که به تنه خوری

گر چه عمل کار خردمند نیست  
 برساند خدای عزوجل  
 سخن زنت مگر بر روزا جمل  
 چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش  
 نه که را منزه است مانند نه میر را  
 چو شست آمد شست آمد بد یوار  
 بازی و ظرافت بچو انان بگذار  
 فزون گردوش کبر و گردن کشی  
 نهد بر دل تنگ درویش بار  
 چو مروی نه برگور لغزین کنند  
 چه حاجت به تندی و گردن کشی  
 که هنگام فرصت نه در و نگاه  
 نه بهوده گفتن مبرق در خویش  
 تا خاطر بندگان سخن می  
 با خلق خدای کن نگوئی  
 که ریش درون عاقبت سر کنند  
 که آبی جهانی بهم بر کنند  
 مگر آن زمان کاب و همی نماند  
 وای بر آن خورده که تنه خوری

خوی بند در طبیعتی که نشست  
 خلاف رای سلطان رای حبتن  
 اگر شه روز را گوید شب است این  
 خداوند روزی بحق شتخل  
 خنک آنکه در صحبت عاقلان  
 خور و پوش و بنجشای و راحت رسان  
 خدای از بکلت به بند دوری  
 خدا بران بنده بنجشایش است  
 در بیان فقیه سوخت را  
 دل را بدل ری است درین گنبد سپهر  
 دو باد او گر آید کسی بخدمت شاه  
 دو دل یک شود بشکند کوه را  
 دوست آن باشد که گیر دست دوست  
 و هر مروده مرورا احمق کند  
 در پیش و غنی بنده این خاک و رند  
 دوست شمار آنکه در نعمت زند  
 در برابر چو گو سفت سلیم  
 در عمل کوش هر چه خواهی پوشش  
 در بسته بروی خود ز مردم

زود جز بوقت مرگ از دست  
 بخون خویش باید دست شستن  
 بیاید گفتن اینک ماه و پرین  
 پراکنده روزی پراکنده دل  
 بیاموزد اخلاق صاحب دلان  
 آنکه می چه داری ز بهر کسان  
 کشاید بفضل و کرم دیگر  
 که خلق از وجودش در آسایش است  
 شلغم نخسته به که نعت سره خام  
 از سوی کینه کینه و از روی مهر مهر  
 سوم بر آئینه در وی کند بلطف نگاه  
 پراکنده گی آرد و انبوه را  
 در پریشان حالی و در ماندگی  
 عقل را بے نور و بے رونق کند  
 و آنکه غنی تر اند محتاج تر اند  
 لاف یاری و برادر خواندگی  
 در قفا همچو گرگ مردم خوار  
 تاج بر سر نه و علم بر دوشش  
 تا عیب نگنزدند مار را

در این بیت  
نصیحت است

دلبسته چه سود عالم الغیب  
در سخن باد و ستان آهسته باش  
در شتی و نرمی بهم در به است  
در خرمی بر سرانی به بند  
دست ای خود مند زندان راز  
دل و ستان جمع بهتر که گنج  
راه راست برو اگر چه دور است  
راستی موجب رضای خداست  
رزق هر چند بگیان برسد  
در چه کس بے اجل سخا اهد مرد  
زاوه ظالم ستگر می شود  
زبان بریده بکجی شسته صم بکم  
زخم دندان دشمنی نیز سست  
زمین شور سنبیل بر نیار و  
نکوئی با بدان کردن چنانست  
زن بد در سرای مرد نکو  
زیهار از قرین بد ز بهار  
زنان بار و ارای مرد بهشیار

و انمای نهان و آشکار  
تا نذار و دشمن خو بخوار گوش  
چو فاصد که جراح و مرهم نیست  
که بانگ زن از وی بر آید بلند  
چو گفنی نیاید بزنجبید باز  
خزینہ تھی به که مردم به رنج  
زن بوه مکن اگر چه چور است  
کس ندیم که گم شد از ره راست  
شرط عقلت جستن از دور ما  
تو مر دور و مان اثر دور ما  
تیخ چون شکست خنجر می شود  
به از کسیک نیاشد زبانش اندر حکم  
که نماید چشم مردم دوست  
در و سخن اول فکایع گردان  
که بد کردن بجای نیک مردان  
همدرین عالم است دوزخ او  
وقنار بنا عذاب النار  
اگر وقت ولادت ما زبایند

از آن بهتر بنمزد و یک خود مند  
 از صاحب غرض تا سخن نشنوی  
 ز رو نعمت اکنون بده کان تست  
 ز راز بهر خوردن بود ای پسر  
 سخنان ز اموال بر میخورند  
 سغله چو جاه آمد و سیم و زرش  
 سنگ بدریای بهفت گانه مثنوی  
 سخن را دست ای خود مند و بن  
 خداوند تدبیر و فر هنگ و پوش  
 سنگ در دست و مار بر سر سنگ  
 سنگ بد گوهر اگر گاشه زین شکند  
 بر که از دست ریج خویش و تره  
 سنگی را قلعه هرگز فراموشش  
 و گر عمری نوازی سغله را  
 ستایش سر بیان نه یار تواند  
 سر چشده شاید گرفتن بیس  
 شاه مگر لطف بید و ارادند  
 شیره گر وصل آفتاب نخواهد  
 شوق در هر دل که باشد بهری کار

که فرزندان نا هموار ز اینند  
 که گر کار نبندی پشیمان شوی  
 که بعد از تو بیرون ز فرمان تست  
 ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر  
 بخیلان غم سیم و زر میخورند  
 سینه خواهد بگذردت سرش  
 چون که تر شد پلید تر باشد  
 میا در سخن در میان سخن  
 نگوید سخن تا نه بیند و جموش  
 خیره رانی بود قیاس و درنگ  
 قیمت سنگ نیغزاید و زر کم نشود  
 بهتر از زمان ده خدا که بره  
 نگر و در زنی صد فویش سنگ  
 بکنتر چیزی آید با تو در جنگ  
 ملامت گنان دوستدار تواند  
 چو پرت شد نشاید گذشتن بیس  
 بنده باید که حد خود داند  
 رونق بازار آفتاب نکا بد  
 نیل بجز بهر بدیامیر سازد خویش را

<p>تا کس سیرت نشود ای حکیم کس          چون روز شد او پیر و بیمار بسیت          چو کز دم که تا خانه کمت درود          صلاح مایه آنست کان تراست صلاح          بسیار سفر باید تا پخته شود خامی          باشد که یکی روز پلنگش بدرد          در قعای عیب کند در نظرش تحسین کن          سخنش تلخ نخواهی امش شیرین کن          که در مانی بجور زور سندی          طمع را سر بر سر مردی          ادب آب حیات آشنا نیست          گرچه با آدمی بزرگ شود          چون عمل در تو نیست نادانی          چارپائی برو کتابی چسند          که احسان کند کند اندان تیز          بترس از زبردستی روزگار          که سیل جلاب نام نکوست          خود بر آتش نهند مشک بسایند          ز روز فرودمانگی یاد سکن</p>	<p>ص ض ط ظ ع غ ف</p>	<p>شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی          شخصی عمر شب بر سر بیمار گزینیت          شتر انگیز هم در سیرت درود          صلاح کار گنجی او من خراب کجا          صوفی نشود صافی تا در نکند جانی          صیاد نه بر بار شغاله برود          صلح با دشمن اگر خواهی هر که که ترا          سخن آخر بدمان میگردد موذی را          ضعیفانرا مکن بر دل گزندی          طمع آرد و بگردان روی زردی          ظرافت آتش افزو ز جدا نیست          عاقبت گرگ زاده گرگ شود          علم چند آنکه بیشتر خواهی          نه محقق بود نه دانستند          عدو را بجای خشک زرد بریز          غم زردستان بجور زمینبار          غریب آشنا باش و سبب دوست          فضل و هنر ضایع است تانہ نمایند          فرودماندگان را درون شاد کن</p>
--	--	--

نو شیر و ان عمر و که نامم نگو گذاشت  
 گریه بیا یاد و بر آرد و دود  
 نه صبر در دل عاشق نه آب و در غریبان  
 محنت گرمی خورد و محذور دست را  
 بگفت یا بسکایت بر آید از دهنی  
 چه غم کند که بمیرد چراغ پیر زنی  
 که هرگز نیاید ز پرورده غم  
 کند بجنس با بجنس پر و از <sup>بوقالی ۱۲</sup>  
 در سما از جهان شود محسوم  
 که مرا عاقبت نشانه نه کرد  
 تک خویش تن هم فراموش کرد  
 نزد اهل خرد کبیر بود  
 ابله اندر خوابه یافت گنج  
 خداوندان نعمت را کرم نیست  
 که نه در عیب گفتنش کوشید  
 که مش عیب ما فرود پوشید  
 تخم کنجشک از جهان برداشتی  
 پدر خویش باشش اگر مردی

ق ق  
 قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت  
 قدم نامبارک و مسعود  
 قرار و کیف آزادگان بگیرد مال  
 قاضی را با ما نشیند بر فتاند دست را  
 قضا و گزشت و در هزار ناله و آه  
 فرشته که وکیل است بر خزان باد  
 قدیمان خود را بیغزای قدر  
 کبوتر با کبوتر باز با باز  
 کس نیاید زیر سایه بوم  
 کس نیاموخت علم تیر از من  
 کلاغی تک یک در گوش کرد  
 کودکی کو بقتل پر بود  
 کیمیاگر بغصه مرده در پنج  
 کریمان را بدست اندر ورم نیست  
 کس نه بیند بخیل فاضل را  
 و گریه دو صد گنه دارد  
 گر به بسکین اگر پر داشتی  
 گرو نام پدر چه نیگروی



<p>چشمه آفتاب را چه گناه  از شامیک تن نشد اسرار جو  باب زمزم و کوثر سپیدتوان کرد  ورنماند بگفتنش کردار  که بعضو از گناه پاک شوی  خاک شو پیش از آنکه خاک شوی  در طلب کاپلی بساید کرد  بر نیاید دست تدبیری  غلط بر هدیه زندتیری  کوی خورشید شمار اگر گاو و عنبر است  کاریکه خدا کرد فلک را چه مجال  یا بوم که هر کجا نشینی بگویی  خود غلط بود آنچه با پسند استیم  چون بار همی برد عزیز است  که او چون تو بسیار پروردگشت  عقل باور نکند که ز رمضان اندیشد  گرام کاتبین را هم خبر نیست  ترک فرمان دلیل حرمانست</p>	<p>گر نه بیند روز شپه چشم  گفته گفته من شدم بسیار گو  کلمه سخت کسی را که یافتند سیاه  گفت یک عالم بگوشش جان شنو  هرگز ندت رسد کجمل کن  ای برادر چو عاقبت خاکست  گر چه بیرون نرزق نتوان خورد  که بود کز حکیم روشن رای  گاه باشد که گو و کی نادان  گر بے هنر مال کند کبر بر حکیم  ما در چه خیالیم و فلک در چه خیال  ماری تو که سر کرا به بینی زنی  ما ز یاران چشم پاری اشتیم  مسکین خزار چه بی تمیز است  کن تکیه بر ملک دنیا و پشت  لمی بگر سنده و رخانه خالی پر خوان  میان عاشق و معشوق رمزیت  بهتری و در قبول فرمانست</p>
--	---

هر که بسای راستان دارد  
 مرد باید که گیرد اندر گوشش  
 مگو ایذه خویش با دشمنان  
 مکن بد که بد بینی از یار نیک  
 نشا طبع باشد تا به می سال  
 نکوئی با بدان کردن چنان است  
 مانند ستمکار بد روزگار  
 نه در هر سخن بخت کردن دوست  
 نه قاضیم نه مشایخ نه محترمان  
 نه هر زن زانست و نه هر مرد مرد  
 نه هر جای مرکب توان تا خستن  
 پیش محترمان نه از پی کین است  
 نیم نانی گر خورد مرد خدا  
 مگویند از سر باز یک حرفه  
 و گر صد باب حکمت پیش ناوان  
 نخورد شیر نیم خورده سنگ  
 تن به بیچارگی و اگر سنگی  
 گرفتار یون شود به نعمت و ملک  
 پیر میان و نسیم بر نا اهل

هر خدمت بر آستان دارد  
 در بهشتت پسند بر دیوار  
 که لا حول گویند شادی کنان  
 زوید ز تخم بدی یار نیک  
 چو چل آمد فروریز و پر و بال  
 که بد کردن بجای نیک مردان  
 مانند بر و لعنت پاندار  
 خطائی بزرگان گرفتن خطاست  
 مرا چه سود که منع شراب خواره کنم  
 خدا بیخ انگشت یکسان نکرد  
 که چنان سپر باید انداختن  
 مقتضای طبیعتش این است  
 بدل درویشان کند نیم و گر  
 کزان بندی بگیرد صاحب پوشش  
 بخوانند آیدش باز یک در گوشش  
 گر بسختی بمیرد اندر غبار  
 بنده دست پیش سفله مدار  
 بی هزار بیخ کس شمار  
 لاجورد طلاست بر دیوار

نگفته ندارد کسی با تو کار  
 ندهد مرد هوشمند جواب  
 نمر و آنکه مانند پس از وی بجای  
 نخواهی که نقرین کند از پست  
 نه هر آدمی زاوه از تو بدست  
 وقت ضرورت چونما ندگریز  
 وقتی بلطف گوی و مدارا و مروتی  
 وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات  
 هر چه از دونان <sup>بیکجان</sup> نسبت خواستی  
 هر کجا چشمه بود شیرین  
 هر کسی را بهر کاری ساختند  
 هر که آمد عمارتی ز ساخت  
 هر که نان از عمل خویش خورد  
 بهت اگر بهت مرد ان شود  
 هر که شاه او کند که او گوید  
 هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت  
 هر که با فولاد باز و نخبه کرد  
 هر که عیب دیگران پیش تو آورد و نمود  
 همراه اگر شتاب کند در سفر بایت

ولیکن چه گفتی و لیش بیار  
 مگر آنکه کز و سوال کنند  
 پیل و خانی و خوان همان سر ای  
 نگو باش تا بد نگو بد است  
 که دوز آدمی زاوه بد به است  
 دست بگیر و سر شمشیر  
 باشد که در کند قبول آوردی ولی  
 گم که چنان بکار نیاید حنظل  
 در تن افزودی و در جان کاستی  
 مردم و مرغ و مور گر و آیند  
 مبر او را و روش انداختند  
 رفت و منزل بدگیری پروانست  
 منت عاقبت طافی نبر و  
 مور نو اند که کسلیمان شو و  
 حیف باشد که جز نگو گوید  
 و باغ بنده بخت و خیال باطل است  
 ساعد مسکین خود را رنج کرد  
 بیکان عیب تو پیش دیگران خواهد بود  
 دل بد کسی میند که و تبست

نسخه خدیجه

تائیر و تیار مسند بود  
 گردن بی طرح بلند بود  
 ہمزواند از جاہلی عیب خویش  
 گر چہ بد کند نکو باشد  
 کشش از خیل خانہ نہ نوازو  
 آہنی را کہ بد گہر باشد  
 تربت را درو اثر باشد  
 در بزرگی سلاح ازو برخاست  
 نشود خشک جز با تش است  
 بیشتر آید سختش تا صواب  
 یا توج روزی افکندش فرود بر کنار  
 آب در کوزه و من ششہ لبان میگرم  
 چہ غم دارواز آردی کسے

سگر بہ نیش و کش و دو  
 پادشا ہی کن  
 ہر گس کہ عیش نگومند پیش  
 ہر کہ سلطان مرید او باشد  
 و انکہ را پادشا مبتدا زد  
 بیچ صیقل نکوند اند کرد  
 چون بود اصل جوہری قابل  
 ہر کہ در خوردیش ادب نکنی  
 چوب تر را چنانکہ خواہی پیچ  
 ہر کہ تامل نکند در جواب  
 پاؤں بھر دو دست کند خواہ در کنار  
 پارور خانہ و من گرد و جہان می گوم  
 یکے کردہ بے آردی بے

اطلاع - یہ کتاب اس سفر میں سے دو باب پر مشتمل ہے کہ چوتھے فارم میں سال اول  
 طلبہ کو باب اول تعلیم کیا جاوے اور سال دویم دوسرا باب - پھر تیسرے باب اول کی تعلیم ہووے  
 چوتھے سال دوسرے باب کی تعلیم ہووے اور تیسرے سال بھی تبدیلی جاری ہے کہ